

گنجینه فرهنگ مردم رادیو

مقالات این بخش برگرفته از اسناد گنجینه فرهنگ مردم رادیو می‌باشد که به وسیله همکاران و راپیان مملی برای برنامه «فرهنگ مردم رادیو» فرستاده شده است.

حماسه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان

داستان عاشیق غریب و شاه صنم

علیرضا ذیحق

خدای را بنده‌ای بود در شهر تبریز، با سن و سالی از او گذشته و نامش خواجه احمد. خواجه احمد را ثروتی سرشار که مال و منالش را به دریا اگر می‌ریختی، دریا لبریز می‌شد و در جوانمردی نمونه وارستگی. همه روزه هزاران یتیم و بی‌پناه از خوان نعمت بی‌دریغش می‌خوردند و دیگر چه گویم که خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. گویند خواجه را پسری بود با نام رسول که پانزده سالش بود و دختری نیز که پا به خانه بخت نهاده، آینه بخت‌اش با مرگ پدر، کدر گشته بود.

خواجه احمد به رحمت حق می‌پیوندد و عیار نمایانی به نام «چهل حرامی‌ها» به رندی و دوز و کلک، رسول جوان را فریب می‌دهند و پول و مکنت‌اش را به انحاء مختلف از چنگش به‌در می‌آورند. مادر و خواهرش را جز مسجد و دیر منزلگهی نمی‌ماند و رسول خود نیز، نادم و بی‌ندیم رو به غربتی می‌گذارد که راه برگشتی هیچ ندارد.

میانه راه بود و نه انسی و نه جتی، تنها بوی گلگشت بهاران بود و سبزی چمنزاران که رسول جوان می‌آرآمد از خستگی و چشمانش بسته و اما درهای حاجت گشوده. غفلتی او را درمی‌گیرد و به عالم رویایی فرو می‌رود که هرگز کس ندیده. سبز جامه‌ای با دستار و بیرقی سبز با «هو» بی‌نشسته بر تارک آن و در یکی دستش بادیه‌ای پر و نشسته بر بالین رسول به وی می‌گوید:

- «ای خفته غافل از خواب غفلت درآ! بیدار شو و بر این برگ سبز نظری افکن. بنگر آن که نوشته چه نبشته؟»

هنوز، پایان کلام پیر در نرسیده بود که کم کمک از خواب غفلت درآمده و می گوید: «مولا و مراد من، از سفیدی و سیاهی این نوشتار چیزی مفهوم من نیست. کاش که حرفی از آن بر من روشن بود و دیگر هیچ آرزویی نمی داشتم...»

حضرت پیر می فرماید: «در این لحظه و آن، هر چیزی که در عالم معنی بود تو خواندی و ختم اش کردی. کنون نکته و حرفی بر تو نهان نیست. بصیرت بر تو ارزانی شد. بخوان بدانی تا بدانجا که توانی که کلام پروردگار، مبارک است.» رسول، نظری افکند و لفظ مقدس «بسم الله الرحمن الرحيم» بر دیدگانش تالو بخشید و شمّه ای از برگ سبز را برخواند که چنین حکایت داشت: «ای انسان، انسان غافل! تا به خود درنرسی و در خود اندیشه نکنی، خود را در نمی یابی. آنچه که همه خوبان دارند، حال تو تنها داری. سرت نغمه زار بلبلان و الحان خوشات چون نوای داوود. از هر ده انگشتت هنر می ریزد و اما و لاکن، تا عشق نباشد مشقی در کار نیست و تا کارت به غربت در نیفتد کمال انسانی، گوهری نیافته است.»

رسول غریب اندیشناک مژده و نوید پیر بود که بادیه ای پر بر وی هدیه گردید: بر باده این بادیه، باده عشق گویند. برگیر فرزندم و بیاشام با عشق خدایی که من و تو، آفریده و بنده اویم. حضرت پیر، بادیه از وی بازگرفت و تا به دستش رسید باز از باده پُر گردید و تا رسول، نگاهش بر آن افتاد، به رخسار باده شهزاده ای دید چون گل، ترد و لطیف و ابروانش چون کمانی کشیده و مژگانش سیاه و دیدگانش زیبا چون چشمان هراسان مرالی تیزپا. قدش همسان سرو و از وجاهت، ماه نو برآمده را بر او رشک می رفت. آنچنان زیبا، که غریب با یک نگاه مدهوش وی گردید و دختر نیز که از ورای بادیه بر وی می نگریست چنان حالی یافت. اما زبان هاشان از گفتن اینکه «گل های کدامین باغ اند» عاجز و درمانده ماند.

حضرت مولا دستی بر شانه این یکی و دستی بر شانه آن دیگری نهاد و فرمود: «از امروز یکی تان «عاشیق غریب» و یکی تان نیز «شاه صنم» و قسمت هم هستید با اذن خدا. دیگر بیم چه دارید؟ قح در زنید و هردو، یک جان شوید! تا به گلشن گل ها پژمرده و دل ها پریشان نگشته اند به جویای همدیگر در شهر تفلیس برآید!».

از دست پیر، هر کدام باده ای نوشیده و از عالم غیب گامی بیرون ننهاده، رسول به تمنای حلقه ای از زلف یار پای پیش نهاد و اما هرچه پیش تر آمد دورتر و دورتر شده و دستش هیچ نرسید. شاه صنم این حال بدید و گیسوانش بر شانه هایش چید و گلی را به ارمغان، سوی دلدادش انداخت و گل تا بر سینه رسول نشیند، رسول زار و خموش، عاشقی غریب گردید و نگاه که کرد، دید نه گلی بر جایی افتاده و نه شاه صنمی هست و نه از پیر و مولایی اثر.

بعد از این واقعه عاشیق غریب سوی شهر باز آمده و مادر و خواهرش را برداشته و به عزم تفلیس پای در راه می نهد. مدتی بعد، غریب در قهوه خانه ی عاشقان با «خواجه صنعان» آشنا و وقتی که در خانه خواجه میهمان می گردد، دختر صنعان شاه صنم، او را دیده و

می‌بیند که مرد رویاهایش همان «عاشیق غریب» است. خواجه صنعان به قصد سربلندی رفیق، از غریب می‌خواهد که با استادان ساز و سخن تفلیس، آزمونی برپا نماید و با ظفرهای خود، نام و آوازه‌اش را بلند گرداند؛ چرا که وقتی سرپنجه‌هایش به نوازش ساز می‌خیزد و اوج نوایش چون چشمه‌ای موج از ورای سینه‌اش می‌جوشد کس را یارای مقابله با وی در تفلیس پیر پیدا نیست. اما غریب، افتاده و مفتون، پاسخ صنعان چنین می‌دهد: «صنعان» والا ای سرور و آقا، برتری غرور می‌آورد و من نیازی بدان نمی‌بینم. مفتونی غریب‌ام و قلبی ریش دارم. سرم پایین است و کار با دل خویش دارم... مرا از این سودا چه حاصل که خاک پای همگان‌ام.»

عاشیقی دیوانه سر اما با اصرار و ابرام، عزت غریب را آماج گرفته و او را به امتحانی سخت راضی‌اش می‌سازد. مسابقه‌ای در قهوه‌خانه ترتیب داده می‌شود و در شهر و دیار هر که را در سر سودایی است بدانجا می‌آید. عاشیقان می‌آیند و ساز غریب را غنوده بر دیوار می‌بینند و از قهوه‌چی می‌پرسند: «این غریبه عاشیق کیست که قد و قامت خویش نسنجیده با قدرهای روزگار به امتحان می‌خیزد. صنعت عاشیقی، هنر و معرفت است بازی نابالغان که نیست. عاشیقی راه و ارکان دارد و استاد ندیده کس عاشیق نمی‌شود. حال این مجال را به وی می‌دهیم که دست یکی‌مان را به استادی ببوسد و بعد، زانو بر زمین نهد و هفت سال تمام جور استاد را متحمل گردد شاید که روزی اذن و یارای هم‌رهی با عاشیقان تفلیس را بر وی ارزانی داریم.»

قهوه‌چی که «دلی محمود» ش می‌گفتند و آنس و رفاقتی با خواجه صنعان داشت، بر این حرف‌ها خشم‌اش گرفت و رو به عاشیقان چنین گفت:

«عاشیقی، ودیعه‌ی حق است و خدای چون این ودیعه ارزانی داشت دیگر نه دست‌بوسی لازم است و نه به زیر خرقة کس درآمدن. این جوان غریب، از عاشیقهای حق است و اگر از این دیوانه می‌شنوید، سخن ساز کنید تا نه بزرگی‌ها بل بزرگواری آشکار گردند.»

«دلی محمود» بی‌تابانه دست غریب را گرفته و او را به مقرّ عاشیقان برده و ساز غریب را بر دوستانش داده و ساز استادان نیز از سینه دیوار گرفته و یک به یک به مدعیان ارمغان کرد تا نغمه و آوا، مهممه در گوش فلک افکند.

بدانگاه غریب، دست دعا به آسمان گرفت و با خدایش چنین گفت: «ای پروردگار که نبودن‌ها را به هستی‌ها و بودن‌ها بدل می‌کنی، مگر من چکاره‌ام؟! آغاز سخن از من و اما دوام آن به مشی والای تو بسته است. من سیه‌روزی تیره‌بختم و اما تو، روسیاهم نگردان!»

از جان و دل دعایی کرد و تا ساز را چون غزالی رام بر سینه برگرفت، ببینم چه‌ها بر زبان راند: «گوش سپارید یاران و به من بگویید آن چیست که نغمه هر روزش با دگر روزان به یکسان نیست و به دریای آسمان، گله‌ها دسته دسته روان است و چوپان آن کیست؟»

هماوردی یافت نشد و از مدعیان صدایی برنخاست و غریب، باز شعر و نوا درآمیخت و جویای جواب گردید: «کدام بادیه و ظرفیست که هر لحظه پر و خالی می‌شود و کدام طوفانیست که در دلها آشیان دارد و کیست که روزی از اینجا گذر خواهد کرد و بر دوازده درب آشنا، چهار بار وداع خواهد گفت.»

ندایی باز نیامد و زبانها گنگ و لال و سازها خموش و سرها به زیر. نفس‌ها در سینه حبس گردید و تماشاچیان چشم در چشمان عاشیق غریب دوخته و او را استاد عاشیقان خواندند و غریب، ساز یکی از مدعیان برگرفته و با سحر نوایش، به گشایش رازهای کلام‌اش برآمد: «زمان است که هر روز یک نغمه ساز می‌کند و اخترانند که در آسمان روانند و چرخ فلک است که به پاس و نگهدارانشان می‌خیزد. قسمت است که هر لحظه نصیب یکی می‌شود و دیگری بی‌نصیب می‌ماند. همچون ظرفی که یکی سرشار و دیگری تهی می‌شود و رشک و حسد است که چون بادی وزان در دلها می‌خزد و عمر است که هرآنی از چهارفصل در حال گذر است و دوازده ماه سال را پشت سر می‌گذارد.»

عاشیقان مات گردیده و غرور خود را شکسته یافتند و به دلجویی عاشیق غریب و به پاس این ظفر جشنی بپا شد و در سرای صنعان، غریب عاشیقان این بار، دلداده‌اش شاه صنم را بدید و مسرور این اتفاق، بعد از طی وقایع، به خواستاری صنم برخاست و اذن پدر را جویا شد و خواجه صنعان که دل در گرو مهر رفیق داشت، تا خواست رغبت خویش بر این وصلت آشکار نماید، تیره قلبان شوم دهن از فقر و نادانی غریب سخن رانده و دامادی او را دون شأن خواجه دانسته و مانع گردیدند.

عاشیق غریب، سرگشته و دلریش، باز غریب دیاران می‌گردد و به غربت روی می‌نهد تا که روزی با مال و منالی باز آید و شاه صنم را با جاه و جلال از خواجه صنعان خواستاری نماید. اما در باز پسین وداعی که به دیدار صنم می‌شتابد بینم که چه‌ها به هم می‌گویند و چه‌ها که نمی‌گویند:

«رخسار و زلفات را به سایه پنهان مکن، ای مه درآر و روشنای راهم شو. دریغم مدار نگاهت را که برق نگاه تو، شعله از آفتاب گرفته و در زمهریر زمستان قلبم، عشق تو را همیشه گرم نگه خواهد داشت.»

صنم دلداری‌اش می‌دهد: «فاتح و مفتاح قلبم تویی و از راهی که پیش گرفتی باز نمان. تاری از زلف خویش را کمند عشق‌مان خواهم ساخت و با ارمغان‌اش به تو در این آرزویم که روزی به سلامت بازآیی! آه که مرغی زارم و از گلشن و گلزارم جدا!»

غریب از غربت فردها می‌گوید و از زخم خاری که در دلش خلیده و از کوههایی که مه آلودند و از آنجاها گذر خواهد کرد و یاد یارش که شرر بر هستی‌اش خواهد افکند و تلخی سردی‌های زمان را که با خاطره یارش گرم و شیرین خواهد ساخت.

روزان و شبان به هفته‌ها می‌پیوندند و هفته‌ها به ماهها و ماهها به سالها و هفت سال تمام می‌گذرد. صنم از هجر غریب بی‌تابی می‌کند و با همدمش «آقجه» از کاروانیان سراغ غریب را می‌گیرد و چون ابر نوبهار می‌گیرد و خبری باز نمی‌یابد. تا که روزی یکی از کاروانیان، از عاشقی شوریده سخن می‌گوید که سرگشته دیاران است و دلشده صنم نامی که در حلب وی را دیده است. صنم به همراه ندیمش «آقجه» راه حلب را پیش می‌گیرد و القصه غریب نیز راه بغداد را. جستن‌ها به یافتن‌ها نمی‌انجامد و غریب، مفلس و زار، به اقبال

و هوس‌ها و سحر و جادوها و دیوهای فرا راهش غلبه می‌کند و روزی زمرّدین خنجرِ خویش می‌بیند که به صنم هدیه کرده بود و کنون در کمرِ مردی است «ازیر خواجه» نام و جویای واقعه می‌گردد و می‌بیند که نامزدِ «آقچه» است و صنم وی را فرستاده تا از مرده و زنده‌اش خبر آورد که وقت تنگ است و شاه صنم را به نامزدی «شاه ولد» درآورده‌اند و اگر دیر رسد چاره‌ای باز نمی‌ماند.

غریب، دلتنگ و محزون، از تیره روزی‌اش اندیشناک می‌گردد و عزلت‌گهی می‌جوید تا آرام درونش را باز یابد. خوابی او را درمی‌رباید و مولای سبز دستار به خوابش می‌آید که برای چه چنین مغموم و افسرده و سر به زیری و قامت برافراز و سوار اسبم شو که راهی راهیم. این برگ سبز نیز برگیر که مادرت از بس گریسته چشمانش کور گشته و اگر این برگ بر چشمانش نهی، روشنی بر زندگی‌اش خواهد تابید.

غریب تا چشم و می‌کند خود را در تفلیس می‌یابد و هرچه مولا و مرادش را می‌جوید هیچ نمی‌یابد. خانه به خانه می‌گردد و مادر و خواهرش را می‌یابد و وقتی که مادر را کور و درمانده می‌یابد برگ سبز، تحفه چشمانش می‌کند و او، هم نور چشمش غریب را و هم روشنایی دیدگانش را به یکجا باز می‌یابد. اما صدای دُهل و سُرنا‌ی عروسی، به یکباره غریب را به خود می‌آورد و با یاد شاه صنم، سوی سرای خواجه صنعان می‌دود و می‌بیند همه جا چراغانی است و عروسی سر گرفته. غریب با سازِ خویش به مثابه عاشیقی بیگانه، پای به میهمانی می‌گذارد و اما چون نوای وی برمی‌خیزد. شاه صنم می‌فهمد که غریب بازآمده و از کلاه فرنگی عمارت به بیرون که نظر می‌افکند غریب را می‌بیند و بی‌تابانه سر از پا نشناخته خود را به پایین می‌اندازد و دو دل‌داده چنان در هم فرو می‌روند و می‌نالند که شاه ولد با تأثر حکایت حال می‌پرسد و چون از حقیقت عشق آنان باخبر می‌گردد بر خواجه صنعان خشم می‌گیرد که آنان، پیشانی نوشت هم‌اند و صنم مال غریب است و به نکاح آنان رضایت ده.

خواجه صنعان و اطرافیان شرطی می‌گذارند که هفتصد بار شتر مال‌التجاره بیاورند و این عروسی سر بگیرد. القصه غریب راه می‌افتد و در راه به چشمه‌ای می‌رسد و پای چشمه دختری می‌بیند دل افروز نام و خانه‌شان بالای کوه و پدر دختر، غریب را به میهمانی می‌خواند و چون غریب پای در فراز کوه می‌گذارد لیز خورده و روی سنگی می‌افتد که نشسته‌هایی بر آن حک گردیده است.

با خنجرش زیر سنگ را می‌شکافد و صندوق‌هایی می‌بیند در شکاف‌ها نهان و لبریز از طلاها و جواهرها و یک انگشتری که چون به نگین‌اش دست می‌کشد رعد و برقی برخاسته و جنّی ظاهر شده و به غریب تعظیم می‌کند و می‌گوید: «من خادم صاحب این انگشتری‌ام. هر امری دارید در خدمتم.»

غریب، خوشحال و مسرور از این حادثه می‌گوید: «هفتصد شتر حاضر کن و خزاین را بار آنها کرده و درحال به تفلیس رویم.» شاه صنم زار و بیمار به بستر خوابیده بود و خواجه صنعان، ملول از زردی رخسار صنم که قاصدی از غرب می‌رسد و مژده غریب

می‌آورد که وی با کاروانی از غنائم و خزائن، قدم به تفلیس نهاده است و اذن شما را می‌خواهد تا شهر چراغانی گردد و عروسی پا بگیرد.
خواجه صنعان، دستور نکاح صنم و غریب را می‌دهد و هر دو دلداهه، دست در دست هم به مراد دل خویش می‌رسند و همه جا غرق سرور، پاکوبی و شادمانی تا چهل روز ادامه می‌یابد.

